

سوخته ای که زیر پایش له شد. نمی دانم چرا تلاشی نمی کنم این دقایق آخر. نفس کشیدن از جایی برآیم سخت شد که نخواستم با سرنوشت کنار بیام. آنجا بود که فهمیدم جنگیدن با این دنیا فایده ندارد.

مقدمه :

وقتی ...

یه اتفاق خوب توی زمان و مکان درستش رخ نمی ده و به یه حسرت بزرگ تبدیل می شه، هرچه بیشتر دست و پا بزنی زودتر غرق می شی. وقتی برای زنده موندن به حافظه ی بلند مدتت چنگ زدم .
وقتی آرزو های کوچکم به غده ی سرطانی بزرگ تبدیل شدن.
وقتی رویا های ریز و درشتم ، توی آینده محال ناپدید شدن.

فهمیدم که توی جاده فراموشی قدم می زنم ، این عقربه های لعنتی اگر به عقب بر می گشتن، سعی می کردم بخش های بیشتری از تو رو تصاحب کنم.
سعی می کردم برای روزهای مبادا خاطرات بیشتری از تو نگه دارم.
سعی می کردم این قدر در قلبت ته نشین شم ، که هیچ وقت فراموشم نکنی.
این عقربه های لعنتی اگه به عقب بر می گشتن ، سعی می کردم عمیق تر کنارت زندگی کنم.

سعی می کردم حجم بیشتری از خودم رو با تو پر کنم. زندگی رو تو لحظه که نمی تونم تنهایی رو باهات قسمت کنم.
ولی این زندگی ارزش ادامه دادن نداره.

پارت_ اول

نفس: تا کی بترسم از رفتنت؟

مهیار سعی در آرام کردن من داشت اما موفق نبود.

مهیار: صبر کن نفس ببین.

دستم رو بالا آوردم و جلوی حرف زدنش رو گرفتم. اشک هام پشت سر هم در حال ریختن بودن. انگار قصد بند اومدن نداشتن. تنگی نفس امانم رو پریده بود اما ترجیح می دادم یه بار هم که شده حرف دلم رو بهش بگم. با دستم اشک هام رو پاک کردم و با تمام احساسی که نسبت به او داشتم حرفم رو گفتم.

نفس: می دونی شب ها به من چی می گذره؟ هر شب کابوس از دستت دادنت رو می بینم. تا کی خودم رو گول بزنم که توهم عاشقمی؟ می دونی.... آدم از یه جایی به بعد می ایسته و به تمام ترس هاش نه میگه. و بعد هیچ نبودنی نگرانش نمی کنه. قلبش از احساسات خالی میشه و با منطقتش به دنیا نگاه میکنه! یاد می گیره که دیگه عشقتش رو مفت و مجانی به کسی هدیه نکنه. من تمام زندگیم رو پای تو گذاشتم. این بود جواب من؟ من اگه جای تو بودم قدر دلی که برای تو می تپید رو می دونستم.

اشک هام مانع شد تا ادامه حرف هام رو بگم. مهیار سرش رو پایین انداخته بود و هیچی نمی گفت. چیزی برای گفتن نداشت. همون جا روی زمین نشستم و

به دیوار کاهگلی تکیه دادم ، هوا روبه تاریکی بود اما زندگی من همیشه تاریک بود.

مهیار: نفس من مجبورم ازت جدا شم.

شاید برای هر فردی این حرف خنده دار بود اما برای منی که هر ثانیه زندگی رو پای یه نفر گذاشته بودم، دردناک ترین حرف دنیا بود. شاید این حرف رو هزاران نفر در دنیا شنیده باشن. لعنت به این دنیا که شاهد دل شکستن هایی بود. شاهد اشک های حاکی از جدایی بود که به خاطر یه حرف نابود شدند. آخ امان از دل شکسته.

نفس: تموم شد؟

مهیار با کم درنگ جواب داد.

مهیار: شاید!

نفس: مگه چیزی برای گفتن مونده؟

به سمتم اومد که خودم رو عقب کشیدم.

مهیار: نفس مجبورم.

نفس: انسان هیچ وقت مجبور نیست.

مهیار دستی توی موهای قهوه ایش کشید و گفت:

مهیار: تو از کجا می دونی؟ شاید مجبور هست.

پارت_ دوم

نفس: کم آوردی نه؟

با تلخی گفت:

مهیار: آره کم آوردم. این راه رو تنهایی رفتن ساده نیست. من آدم بازی یه نفره نیستم ، تنهایی مثل خوره می مونه ، نمی دونی از کی شروع میشه. اما به خودت میای می بینی ذره ذره زندگیت رو گرفته. این قدر از آدم خالی می شی که دلت میخواد توی خیابون یکی سفت بغلت کنه. تا حالا از سر بدبختی خواستی کسی بغلت کنه؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. سکوت دوای هر دردی بود.

اون قدر حال روحیم بد بود که توان فکر کردن هم نداشتم. ترجیح دادم فقط دور شم ، با عجله کیف کولیم رو از دستش گرفتم و شروع به دویدن کردم. صدای فریاد زدن های مهیار و خواهش هاش برای صبر کردنم رو می شنیدم اما اهمیتی ندادم ، شاید ...

از کوچه های تنگ و باریک با عجله می گذشتم. نفسم بد اومده بود. یه جا صبر کردم و به دیوار تکیه دادم. و کولم رو باز کردم و به دنبال اسپری آسمم بودم اما نبود. همه جا رو گشتم ولی پیدا نکردم. کم کم احساس سرگیجه و حالت تهوع می کردم. همون جا روی زمین دراز کشیدم. خواستم فریاد بزنم اما کسی نبود که صدام رو بشنوه. شاید این دقایق آخر زندگی من بود. نفس کشیدن اون جایی برای آدم سخت میشه که نخوای با سرنوشت کنار بیای. اون جاست که می فهمی جنگیدن با تقدیر آدم رو افسرده می کنه.

صدای فریادهای نفس بکش مهیار رو می شنیدم. داشتم با تمام وجودم مرگ رو احساس می کردم. چیزی برای رسیدن نمونده بود. چه پایان شیرینی که در بغل زندگیت جان بدهی.

نفس: من چطوری بدون نفسم ، نفس بکشم؟
چشم هام رو آروم آروم بستم. بد جور دلم خواب عمیق و بدون درد می خواست!
(دو ساعت بعد)

بوی الکل بینیم رو اذیت می کرد. چشم هام رو از هم گسیختم. همه جا پرده های سفید بود. بی شک بیمارستان بودم. کمی سرم رو به سمت چپ چرخوندم، مهیار رو دیدم که به دیوار سرد بیمارستان تکیه داده بود. چشم های عسلیش رو از من پنهان کرده بود. از روی تخت بلند شدم که باعث شد سرم گیج بره. بعد کمی مکث، سرم رو از دستم بیرون کشیدم و از جام بلند شدم. کیفم رو از روی زمین برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

به آرومی در خیابون ها شروع کردم به قدم زدن. خیابون ها خلوت بود. و تعداد تک و توکی آدم در حال گذر بود.

بعضی از خیابون ها مثل دفترچه یادداشت می موند. فقط کافیه دلت گرفته باشه، اون وقت با هر قدمی که برمی داری از در و دیوار خیابون ها، خاطرات گذشته سرازیر میشه. از وقتی که فهمیدم اون نیست دیگه توی هیچ خیابونی قدم نردم. (وقتی کسی ترکت می کنه و تنها نمی ره، اعتماد به نفست رو هم با خودش می بره)

پارت_سوم

همه جای خیابون از عطرش پر شده بود. سوز سرما به مغز استخونم نفوذ کرده بود. دلم می خواست توی یه بغل گرم و نرم له شم تا اینکه این جا از سرما یخ بزنم. اما نه خبری از گرما بود و نه از یه آغوش!

اگه شهر مال من بود، تو هر خیابونش یه بغل فروشی تاسیس می کردم! تا جایی باشه برای یه دقیقه به آغوش کشیدن یکدیگر و ثانیه ای آرامش و لحظه ای امنیت.

اگه به من بود به جای زدن یه مریض خانه و درمانگاه فقط یه بغل فروشی تاسیس می کردم همین.

دست هام رو توی جیب پالتوم کردم تا بتونم کمی از سرمای بدنم رو کم کنم. کمی اون ورتر صندلی دیدم که زیر ستون چراغ برق بود. رفتم و روش نشستم. تعداد کمی ماشین رد می شد. به اطراف نگاه کردم. یکم زیادی خلوت بود اما برای من خوب بود. ناگهان صدای آشنایی گوشم رو نوازش کرد. به سمت چپ نگاه کردم. در کمال ناباروری مهیار رو دیدم که با لباس خاکی من رو نگاه می کرد. سراسیمه از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. اونم مثل من می دوید. آروم خودم رو تو بغلش پرت کردم و غرق لذت شدم با اینکه ازش رنجیده بودم اما باز هم برام مهم نبود. مهم ندای قلبم بود. بعد از اینکه از آغوشش بیرون اومدم، به چشم های عسلیش که برق عجیبی داشت خیره شدم.

مهیار: نفس یه چیزی ازت بخوام قبول می کنی؟

هنوز هم از من چیزی می خواست، هنوز هم به من علاقه داشت! اما برام سوال بود که چرا این کار رو با من کرد؟

نفس: چی می خوای؟

بعد این پا اون پا کردن گفت:

مهیار: فقط دو روز.

سرم رو کج کردم و گفتم:

نفس: دو روز چی؟!

دستم رو گرفت و با تمنا گفت:

مهیار: دور روز با من باش، بعدش قول میدم دیگه من رو نبینی.

نفس: فقط دو روز؟

خواهش رو توی چشم هاش می دیدم.

مهیار: لطفا حرفم رو زمین ننداز.

با خودم فکر کردم این بهترین پیشنهاد برای یه آرامش بود. اما این یه آرامش کوتاه بود نه یه آرامش ابدی.
نفس: نه من دیگه نیستم!

مهیار: ببین نفس، لطفا.

عصبی شدم و با عصابینت گفتم:

نفس: تو چطور هنوز روت میشه بیای و از این پیشنهادهای مزخرف به من بدی؟ (با دستم به پیشونیم اشاره کردم و گفتم) اینجا نوشته احمق؟

سرش رو زمین انداخته بود و چیزی نمی گفت. این همه راه اومده تا این حرف ها رو بارم کنه؟! من احمق رو بگو که فکر می کردم نگران شده اومده نبالم. اما سخت در اشتباه بودم.

مهیار: نفس.

نفس: ساکت شو مهیار، ساکت شو. نمی خوام یه لحظه هم صدات رو بشنوم.

با دستش به خودش اشاره کرد و با فریاد گفت:

مهیار: آره من احمق من نباید ولت می کردم اما ازت می خوام دو روز با من باشی همین.
به سینش مشت زدم و با لکنت گفتم:
نفس: ارزش من دو روزه؟ لعنتی من برات چی کم گذاشتم؟ گفתי نفس خفه شو خفه شدم. گفתי نفس من وضعیتم خوب نیست؛ باهات کنار اومدم. گفתי نفس خسته شدم تحملت کردم. گفתי نمی تونم بازم قبولت کردم. ولی تو از اعتماد من سوء استفاده کردی.
با پرویی تمام جوابم رو داد:
مهیار: آره من اشتباه کردم تو جبران کن.

#پارت_چهارم

نفس: لعنتی مگه جونی هم تو بدنم مونده که بخوام جبران کنم؟ من تمام زندگیم رو پای تو گذاشتم. بعد یه روز پا می شی میای میگی من دیگه نمی تونم با تو باشم. باز شبش بهم پیشنهاد میدی بیا دو روز باهم باشیم؟ مگه من بازیچه توئم؟

با دستش سرش رو گرفت و با کمی ملایمت جوابم رو داد.

مهیار: می فهمم، غرورت لکه دار شده، از اعتمادات سو استفاده شده ولی من مجبورم. می خوام با خاطره ی خوش ازت جدا شم.
پوزخندی زدم و گفتم:

نفس: پس تو به فکر خودتی نه من.

دستم از عصبانیت زیاد مشت شده بود. آدم چقدر می تونست پررو باشه؟!

نفس: چی بهت می رسه؟ رک و پوس کنده بگو.

دوباره تکرار و خواهش کرد.

مهیار: نفس لطفا قبول کن.

به حرفش اعتنایی نکردم و گوشی رو از جیبم در آورم تا برای خودم یه اسنپ بگیرم و این محوطه رو ترک کنم. بعد از گرفتن اسنپ روی جدول خیابون نشستم و منتظر شدم.

یهو بدون فکر گفتم میام. تعجب و گرد شدن چشم های مهیار رو زیر چشمی می دیدم. خودم هم از حرفی که زده بودم تعجب کرده بودم. باز هم قلبم بر عقم پیروز شده بود.

مهیار: راست میگی؟

نفس: مهیار به نظرت قیافه من به اون هایی می خوره که شوخی دارن؟
لبخندی روی لبش جای گرفت.

مهیار: پس راه بیفت بریم.

از روی جدول کنار خیابون بلند شدم و گفتم:

نفس: امشب نه. من میرم خونه، فردا بیا دنبالم. فقط یه سوال کجا میریم؟

مهیار: اونش با من جای بدی نمی ریم.

شونه هام رو بالا دادم و خودم رو بیخیال نشون دادم. کمی بعد ماشین اومد. من هم سوارش شدم و از مهیار دور شدم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و در خاطراتم غوطه ور شدم.

(دو سال پیش)

مهیار انگشت های بزرگ و کشیدش رو در هم قفل کرد و گفت:

مهیار: نفس یه چیزی می خواستم بگم!

دستم رو زیر چونم زدم و با عشق بهش خیره شدم و گفتم:

نفس: بگو جانم؟

کمی مکث کرد.

مهیار: همیشه توی ذهنم این سوال بود که دو نفر تفاهم دارن یعنی چی؟ تا اینکه تو اومدی و من تو رو خیلی دوست داشتم اما هیچ کس نمی دونست. خیلی چیزها رو تحمل می کنم. همه می گفتن شما چقدر خوبین. چقدر شما با هم تفاهم دارین تا اینکه فهمیدم تفاهم داریم باهم یعنی همیشه یکی کنار میاد همیشه یکی می بخشه.

با صدای راننده که می پرسید این کوچه بن بسته از خاطرات گذشتم بیرون اومدم و جواب راننده رو دادم. من و مهیار از اول هم باهم تفاهم نداشتیم. شاید عشق و علاقه ی ما اشتباه بود، شاید اعتماد من اشتباه بود، شاید...

#پارت_ پنجم

پول راننده رو دادم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونمون رفتم. مثل همیشه برق آشپزخونه روشن بود که نشان دهنده بیدار بودن مامانم بود. کلید رو توی قفل انداختم و در خونه رو باز کردم. بوی عطر کتلت تو خونه پیچیده. خونه، هفتاد متر بیشتر نمی شد و از وسایل ساده تشکیل شده بود. یه پذیرایی کوچیکی داشتیم که چند دست مبل زرشکی طوسی داخلش چیده شده بود. پرده های سفید طوسی که مامانم تازه خریده بود خونه رو شیک تر جلوه می داد. مامانم سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

مامان: دختره چشم سفید تا این موقع کجا بودی ها؟ مگه نگفتم تا وقتی که بابات نیست باید زود پری زود بیای؟
همون طور که بند کفش هام رو باز می کردم و از پام در می آوردم گفتم:
نفس: مامان دست از سرم بردار. می خوام بخوابم.

مامانم دست به کمر و ایستاد و گفت:

مامان: یعنی چی می خوام بخوابم؟

هوفی کشیدم و نگاه عاقل اندر سیفی کردم و گفتم:

نفس: بعدا برات می گم. آهان راستی یه چیزی، من فردا دارم میرم سفر دو روزه از طرف دانشگاه!

مامانم همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، جوابم رو داد و گفت:

مامان: واسه کاره؟

نفس: آره

از توی آشپزخونه داد زد و گفت:

مامان: اگه واسه کاره عیبی نداره برو!

حرفی دیگه نزدم و در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم. اتاقم از ست مشکی و سفید تشکیل شده بود. یه تخت خواب گوشه اتاق بود و میز تحریر برای کشیدن پروژ، تازه خریده بودم. کیفم رو گوشه اتاق پرت کردم و با لباس رو تخت دراز کشیدم. حوصله چیدن لباس رو توی چمدون نداشتم. امروز به اندازه کافی خسته

شده بودم. ترجیح می دادم کمی استراحت کنم فردا صبح زود بیدار می شدم
چمدونم رو می بستم با همین فکر ها کم کم خواب مهمون چشم هام شد.

صبح با داد مامانم از خواب بلند شدم.

مامان: پاشو ور پریده این تلفنت این قدر زنگ خورد دیوونه شدم.

تلفنم رو برداشتم و در کمال ناباروری هفت تا تماس از دست رفته از طرف
مهیار داشتم. مثل جت از جام بلند شدم و لباسم رو سریع عوض کردم.
خداروشکر مامانم برام ساکم رو بسته بود وگرنه الان کلی از وقتم رو می گرفت.
گوشیم رو برداشتم و شماره مهیار رو گرفتم که بلافاصله جواب داد.
مهیار: یه لحظه فکر کردم از رفتن منصرف شدی دیگه می خواستم کم کم بیام
جلو خونتون.

با استرس گفتم:

نفس: نیا، الان میام پایین

#پارت_ ششم

بلافاصله تلفن رو قطع کردم و کفش های اسپرتم رو پوشیدم و از خونه بیرون
اومدم. سر کوچه رفتم. حتما همون جا منتظرم بود. آروم قدم برمی داشتم که
صدای مهیار رو از پشتم شنیدم. با تعجب برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. مهیار
با یه شاخه گل در دستش بود. لبخندی زد و دوباره به چشم های عسلیش خیره
شدم. گل رو به سمتم گرفتم من هم با کمال میل قبول کردم. دستش رو به سمتم
دراز کرد و من هم دستش رو سفت در دست هام گرفتم.

(غرور باید مجاله بشه و بمیره. اصلا پای دلدادگی که وسط باشه باید سر تا پا پر از تمنا و عشق باشی. هیچوقت غرور با عشق کنار هم قرار نمی گیره)

در ماشین رو پرام باز کرد و من هم سوار شدم. هنوز اثرات خواب توی صورتم بود و شدید خوابم می اومد. بلافاصله مهیار کنارم جای گرفت و گفت:

مهیار: خوابت میاد؟

نفس: آره خوابم میاد خیلی راه دوره؟

همون طور که با دستش دنده رو عوض می کرد، گفت:

مهیار: نه زیاد دور نیست یکی، دو ساعت راه هستش.

مهیار بخاری رو روشن کرد تا یکم گرم شیم. گرما به زیر پوستم نفوذ کرد و کم کم من رو در خلسه خواب فرو برد

نمی دونم چقدر خوابیده بودم اما با نوازش های مهیار از خواب بیدار شدم.

مهیار: پاشو خیلی خوابیدی رسیدیم.

چشم هام رو باز کردم و ماشین رو وسط جنگل و انبوهی از درخت دیدم. از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. هوا خیلی سرد بود ولی جنگل پر شده بود از برگ های پاییزی رنگی! صحنه خیلی قشنگی بود و حس و حال خوبی رو به من منتقل می کنم.

مهیار: خوشت اومد؟

همین طور که با لبخند به اطراف نگاه می کردم، گفتم :

نفس: عالیه

مهیار: دوست داری اول استراحت کنی یا پریم جاهای این اطراف رو ببینیم؟

با اینکه شوق داشتم اطراف رو ببینم؛ اما اول بهتر بود جا به جا شیم.

نفس: اول وسیله هامون رو بذاریم. بعدا گشتی این اطراف می زنیم.

مهیار قبول کرد و وسایل رو از توی ماشین برداشت و با هم به سمت قسمت پایینی جنگل رفتیم. یه کلبه چوبی وسط جنگل بود که از همین دور هم زیباییش مشخص بود. با مهیار داخل کلبه شدیم. فضای داخل کلبه چوبی بود و دو تا مبل تک نفره قهوه ای کنار شومینه قرار داشت و دو تا تخت هم در سمت چپ کلبه بود و یه یخچال و یه گاز نقلی هم در گوشه ی کلبه بود. خیلی اینجا محشر بود. لبخندی بر لب زدم و وسایلم رو از مهیار گفتم و داخل کمند دیواری گذاشتم.

مهیار: تا موقع ای که لباس هات رو عوض می کنی من میرم چوب جمع کنم برای شومینه.

#پارت_ هفتم

مهیار از کلبه بیرون رفت و من شروع کردم به لباس عوض کردن. فضولیم گل کرده بود. توی یخچال رو نگاه کردم. توی یخچال پر از انواع اقسام میوه و چند مدل مواد غذایی بود. در یخچال رو بستم و لباس هام رو پوشیدم و روی تخت

نشستم و منتظر مهیار شدم تا بیاد با هم بیرون بریم. دل تو دلم نبود که بیرون رو ببینم. کمی بعد مهیار با چند تیکه چوب اومد. چوب ها رو تو شومینه گذاشت و روشنش کرد. و به من اشاره کرد بریم بیرون. دستم رو تو دستش گرفتم و با هم به سمت بیرون رفتیم.

مهیار: این نزدیکی ها فکر کنم یه دریاچه هست بریم اون رو ببینیم؟

نفس: بریم.

حدود بیست دقیقه تو راه بودیم تا به دریاچه رسیدیم. دور و اطراف دریاچه خیلی خلوت بود و کسی اون اطراف نبود. پاچه شلوارم رو بالا زدم و آروم در دریاچه فرو بردم. سردی آب به پوست پام نفوذ کرد و لرزشی در من ایجاد کرد. کمی بعد مهیار هم کنار من جای گرفت. در سکوت کنار هم نشسته بودیم و به اطراف خیره شده بودیم. اطراف خیلی خلوت بود و درخت های تو در تویی بود که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

نفس: اینجا همیشه این قدر خلوته؟

مهیار خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

مهیار: اگه کسی اومده باشه جنگل، حتما توی کلبه هاشونن. معمولاً شب ها یکم پایین تر دریاچه دور هم جمع میشن.

لبخندی زدم و گفتم:

نفس: نظرت چیه امشب بریم؟

سری تکون داد و با بستن چشمانش حرفم رو تایید کرد.

مهیار: بهتره بریم نفس. چون الان خیلی سرده بعد سرما می خوری شب نمی تونی بیرون بری.

پام رو از توی آب بیرون آوردم و گفتم:

نفس: با اینکه کم بود، ولی باشه بریم.

با هم بلند شدیم و دوباره به سمت کلبه رفتیم. به ساعت مچی دستم نگاه کردم. هموز ساعت پنج بود و تا شب خیلی مونده بود. وارد کلبه شدیم. تازه متوجه شدم مثل احمق ها توی این هوای سرد پام رو کرده بودم توی دریاچه آب سرد. خودم رو سریع روی مبل کنار شومینه انداختم و دستم هام رو جلوی آتش گرفتم. مهیار سری تکون داد و لبخند زد.

مهیار: خب بیا بساط سالاد رو درست کن منم میرم جوجه درست کنم.

از جام بلند شدم. در یخچال رو باز کردم و خیار، گوجه، کاهو و مخلفات دیگه رو توی سینی گذاشتم و شروع کردم به سالاد درست کردن. مهیار مرغ و شنسل رو برداشت و به سمت بیرون رفت. بعد از تموم شدن سالاد، از گوشه کلبه میز نقلی رو برداشتم و کنار دو مبل قهوه ای که کنار شومینه قرار داشت گذاشتم. سالاد رو روی میز گذاشتم و قاشق و چنگال و ظرف رو کنارش قرار دادم. بوی دودی رو احساس کردم. در کلبه رو باز کردم و به مهیار خیره شدم که توی این هوا در حال درست کردن جوجه ها بود. مهیار سنگینی نگاهم رو حس کرد.

مهیار: برو تو نفس. من الان میام. اینجا وایستادی سرما می خوری.

قبول کردم و دوباره وارد کلبه شدم. نون ها رو از توی یخچال در آوردم و کنار شومینه گذاشتم تا گرم بشن. روی مبل نشستم و منتظر مهیار شدم که ناگهان ساعت مچی مهیار، روی شومینه توجهم رو جلب کرد.

#پارت_هشتم

(گذشته)

(نفس: عشقم تولدت مبارک.)

مهیار لبخندی زد و کادو رو از دست هام گرفت و تشکر کرد. همون طور که مشغول باز کردن کادو بود، لبخندی حاکی از خوشحالی روی لبش جاری شد. ساعت رو از توی جعبه در آورد و به دستان بزرگ و محکمش بست.

مهیار: خیلی قشنگه نفس. چرا خودت رو توی زحمت انداختی؟

اخم الکی کردم و گفتم:

نفس: تو چی کار داری من به زحمت افتادم یا نه؟ بگو خوشت اومد؟

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

مهیار: مگه میشه تو چیزی بخری و من خوشم نیاد؟

با این حرفش آرامشی رو به خونم تزریق کرد.

نفس: پس قول بده هیچ وقت از دستت در نیارم باشه؟

با سر قبول کرد.)

با باز شدن در از گذشته بیرون اومدم و به زمان حال برگشتم. مهیار جوجه به دست اومد و یه تیکه از جوجه ها رو به سمت گرفت و گفت:

مهیار: این جوجه رو بخور سفارشیه.
خندیدم و جوجه رو از دستش گرفتم و خوردم.

مهیار بقیه جوجه ها رو لای نون پیچید و به دستم داد. بعد از خوردن ناهار، بلند شدم و به جمع کردن ظرف های غذا مشغول شدم.

مهیار رو تخت دراز کشید و آماده خوابیدن شد. منم بعد از انجام دادن کارها روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم. گرمای شومینه اون قدر زیاد بود که من رو در خلسه ی شیرین خواب فرو برد.

با باز شدن در از خواب پریدم. مهیار چند تا ساک لباس کنار در گذاشت و گفت:

مهیار: چند تا لباس و خرت و پرت هست، خواستی استفاده کن. من یه تلفن می زرم بعد آماده شو تا بریم جای بقیه بچه ها.

بلافاصله مهیار از در خارج شد. از روی تخت بلند شدم و یه نگاه گذرای به ساک کردم. به سمت لباس های خودم رفتم و یه پالتو قهوه ای با شال کرم رنگم رو در آوردم و روی لباس هایی که صبح پوشیده بودم، پوشیدم. گوشی موبایلم رو داخل جیب پالتوم گذاشتم و بیرون اومدم. مهیار هنوز در حال صحبت کردن با تلفنش بود. یکمی مشکوک می زد؛ اما...

مهیار متوجه من شد و بلافاصله تلفن رو قطع کرد و اشاره کرد بریم. با هم به سمت پایینی دریاچه رفتیم. نور و بوی دود آتش می اومد. کمی پایین تر که

رسیدیم. گروهی از دخترا و پسرا دور هم نشسته بودند و در حال آواز و رقص و خندیدن بودند. با اومدن ما صدای به به و خوش اومدین بلند شد.
#پارت_نهم

یه پسر قد بلند و چشم و ابرو مشکی به سمت مهیار اومد و با هم دست دادن.
مهیار: به به آقا آرش از این ورا؟
آرش خطاب به مهیار کرد و گفت:
آرش: دیگ به دیگ میگه روت سیاه. شما چند وقت بود نبودین. نکنه (با چشم ابرو به من اشاره کرد) نکنه مشغول مراسم ازدواج بودین؟
خواستم جلوی سوتفاهم رو بگیرم که مهیار دست من رو گرفت و فشار داد و گفت:

مهیار: من و نفس سه ماهه نامزدیم.
با این حرف مهیار دوتا شاخ بالا سرم سبز شد. هه! سه ماه با هم نامزد بودیم؟!
آرش: مبارکه پسر. پس بگو چرا نمیای. (رو به من گفت) به شما هم تبریک می گم به جمع ما خوش اومدین.

مهیار سری تکون داد و زیر گوشم گفت:
مهیار: این زیاد خوشمزس، جدی نگیرش.
سری تکون دادم و با مهیار به سمت بقیه بچه ها رفتیم و با هم آشنا شدیم. با مهیار روی یکی از تنه های چوبی نشستیم. یکی از دوست های آرش شروع کرد به نواختن آهنگ با گیتار پرداخت.

یه فرشته ای مثل تو کم پیدا می شه تو دنیا
دارم عشق رو حس می کنم.
واسه اون اولین نگات حس کردم تو رو کم دارم
واسه این با تموم لحظه
گفتم که دوستت دارم...!
خیلی دوست دارم.

خیلی وابستت شدم.
با اینکه تازه اومدی بد جوری عاشقت شدم.

با تموم شدن آهنگ ، صدای دست و تشویق بلند شد. همه یه صدا گفتند دوباره دوباره.

پسره به مهیار اشاره کرد و گفت من نمی خونم مهیار باید بخونه. مهیار اول با نه گفتن خواست خودش رو راحت کنه.

سرم رو به گوش مهیار متمایل کردم و با شیطنت گفتم:
نفس: پاشو برو واسه نامزدت بخون ببینم چطوری می خونی.
غمگین نگام کرد اما چیزی نگفت. گیتار رو از دست پسره گرفت و شروع به زدن آهنگی کرد و زل زد به چشم های من و شروع کرد به خوندن.

یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم
پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا.
ترکت نکنم
سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بست
با من پیوستی.

همه بچه های تو جمع با مهیار هم خونی می کردن. یه احساسی داشتم انگار تو حال و هوای خودم نبودم.

#پارت_ دهم

تو چشم های عسلی مهیار خیره بودم. چشمانش از غم لبریز بود اما این غم نشونه چی بود؟ دلم گواهی اتفاق بدی را می داد. مهیار گیتار رو کنار زد و به من اشاره کرد بریم. صدای اعتراض بقیه بلند شد که چرا آهنگ رو نصفه خوندی؟ از جام بلند شدم و از آقا آرش عذرخواهی کردم و به سمت مهیار رفتم. آرش: مهیار یهو چی شد؟

مهیار جوابم رو نداد و محکم پا تند کرد به سمت کلبه. آرام پشت سرش حرکت کردم داخل کلبه شدم. مهیار با اختلاف چند دقیقه زودتر از من رسیده بود. روی مبل نشست و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود.

نفس: مهیار اتفاق بدی افتاده؟ من کاری کردم؟
نگاهی به من کرد و با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

مهیار: هیچی نشده عزیزم. بهتره بخوابی خب؟
چیزی نگفتم و به حرفش گوش دادم. پالتوم رو در آوردم و با لباسم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونم بالا کشیدم. کمی بعد صدای باز شدن در کشو و کنده شدن برگه ای از دفتر اومد. سعی کردم فکر های پرت رو از ذهنم دور کنم و کمی بعد در خواب فر رفتم.

(صبح روز بعد)

با لبخند از جایم بلند شدم و به جای خالی و تخت مرتب مهیار خیره شدم. از روی تخت بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم اما خبری از مهیار نبود. از روی تخت بلند شدم و پالتوم رو تم کردم و به سمت بیرون کلبه رفتم. ماشین سرجاش بود. ولی خبری از مهیار نبود. حتما همین اطراف بود. دوباره به کلبه برگشتم و بساط صبحانه رو چیدم. دنبال گوشیم بودم تا به مهیار زنگ بزنم که یه نامه و یه گل رز سیاه توجه من رو جلب کرد. نامه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن:

نفس عزیزم. نمی دونم کی داری این نوشته ها رو می خونی؛ اما به احتمال زیاد الان صبح شده و حتما دنبال من هستی. دنبالم نگرد. من فرسنگ ها ازت دورم. بهت حق میدم حتما الان داری از عصبانیت دیوونه می شی. من نباید تنهات می داشتم. رابطه ما از اول اشتباه بود. خواستم به اندازه دو روز دلت رو خوشحال کنم اما موفق نشدم. نمی تونستم بهت دروغ بگم و تظاهر کنم. من دارم خیلی دور می شم. من هنوز هم دوست دارم ولی من و تو هیچ وقت ما نمی شیم. خیلی دوست دارم بهت قول برگشت بدم؛ اما امکانش نیست! ازت می خوام پیگیری نشی که چرا دارم تنهات می دارم. من ... به اندازه تموم نفس هات دوست دارم. مهیار

#پارت_ یازدهم

به آخر نامه که رسیدم، سرم سیاهی رفت و روی زمین افتادم. هنوز تصویر لبخند پر رنگ مهیار از جلوی چشمم از بین نمی رفت. انگار قلبم نوت زدن خودش رو فراموش کرده بود. باز دوباره تنگی نفس با آغوش باز من رو بغل کرد و آروم آروم جان من رو می بلعید. همون جا روی زمین نشستیم و به نقطه نامعلوم خیره شدم. دستم را روی قلبم گذاشتم، مثل همیشه تند می زد؛ اما این دفعه برای خودم می زد و اسم مرگ را با هر ضربان تکرار می کرد. دوباره من موندم و یه اعتماد از دست رفته. من چقدر احمق بودم که دوباره اعتماد کردم؟ چون ساده بودم؟ چون مثل دخترای دیگه نبودم؟ باید از اعتمادم سوءاستفاده می شد؟ باید محبت هام توی سطل آشغال پیدا می شد؟ با دستم هام تند تند به سینه ام می زدم تا راه نفس بسته شده رو باز کنم. با دستم روی میز به دنبال اسپری آسم بودم که ناگهان دستم سوییچ ماشین رو لمس کرد. حتی با ماشین نرفته بود.

سوییچ رو از روی میز برداشتم و به سمت بیرون کلبه رفتم و سوار ماشین شدم و با یه حرکت از مسیر جنگلی بیرون اومدم و وارد مسیر جاده شدم. نمی دونستم کجا می رفتم؟! اما هر جا بود قرار بود آینده من رو مشخص کنه.

دو ساعتی توی مسیر بودم. بی وقفه رانندگی کردم. جلوی کوچه خونه مهیار نگه داشتم و پیاده شدم. به دم در خونه مهیار رسیدم و با دست های مشت شدم به در خونه آهنی زدم. در دلم دعا کردم کاش مهیار با خنده روی لبش در رو باز کنده و اعتراف کنه که همه چی شوخی بوده. اما زهی خیال باطل. نه خبری از مهیار بود، نه خبری از کسی دیگه. پاهام توان نگهداری جسم بی جانم رو نداشت. همون جا روی زمین نشستم و سرم رو به در تکیه دادم. چشم هام رو محکم بسته بودم تا جلوی اشک های احتمالی رو بگیرم. یعنی دلش برای من نسوخت؟ من که ازش دل کنده بودم! من که داشتم فراموشش می کردم! خواست تو این یه روز چی رو به من ثابت کنه؟ خواست دوباره شکستم رو ببینه؟ آخه من لعنتی براش چی کم گذاشتم؟ من چیزی جز عشق مگه ازش خواستم؟ من که با همه پیش ساختم. این شد جواب من؟

صدای پایی، رشته افکارم رو از هم گسیخت. پیرزنی با لبخندی حاکی از مهربانی به سمتم اومد و گفت:

پیرزن: دخترم چرا اینجا نشستی؟ منتظر کی هستی؟

با دستم به در خونه که بهش تکیه دادم اشاره کردم.

پیرزن: ای دختر جان پاشو. این پسره نمی دونم اسمش چی بود ولی با یه دختره چند تا چمدون برداشتن و رفتن.

صدای پیرزن توی سرم اکو شد. باورم نمی شد. یعنی... نه... نه امکان نداشت. اون همچین کاری با من نمی کرد. اون این قدر هم پست نبود. اون من رو مثل گلدون شیشه ای پرت نمی کرد به سمت دیوار. با دستم محکم جلوی دهنم رو گرفتم، تا جلوی بغض نهفته در گلویم رو بگیره. به سختی گفتم:

نفس: دختره کی بود؟ چه شکلی بود؟

پیرزن دست به کمر زد و گفت:

پیرزن: ننه بین خودمون باشه. من قبلا این دختره رو دیده بودم. هر روز اینجا بود. صدای خنده هاشون گوش فلک رو کر می کرد. دختره از زیبایی چیزی کم

نداشت. والا دیگه نمی دونم. ولی دخترم اون طور که من شنیدم واسه همیشه از این جا رفتن.

دیگه صدایش رو نمی شنیدم. الان حسودیم شد به ناشنوایی که صداها رو نمی شنوه. کاش گوش هام کر می شد و این چیزها رو نمی شنیدم. کاش مشتی خاک بودم و چنین حالی نداشتم.

#پارت_ دوازدهم

پیرزن با دستش محکم رو گوش زد و گفت:

پیرزن: خدا مرگم بده! دخترم تو چرا گریه می کنی؟ نکنه عشقت بوده؟! عشقم؟ دیگه چه عشقی؟ برای من دیگه چی مونده؟ من لیاقت و ارزش اون کلمه سه حرفی رو نداشتم و نخواهم داشت. من به دنیا اومدم تا تحقیر شم.

پیرزن کنارم نشست و گفت:

پیرزن: دوستت نداشت، شک نکن. اگه داشت هر لحظه قدم های بیشتری برای رسیدن تو بر می داشت و برای رفتن دنبال کوچک ترین بهونه نبود. باور کن توجیه خیلی رفتارها اصلا سخت نیست. فقط این دل بستگی های بی منطق باورش رو برامون سخت کرده عزیزم.

از جام بلند شدم و مثل مرده های متحرک به سمت خیابان ها قدم گذاشتم. هر قدم که بر می داشتم. خاطرات گذشته رو به یاد می آوردم. دیوار هایی که شاهد شادی ها و غم های من بودند. شاهد گریه های بی صدای من بودند. رهگذرانی که بی صدا از کنارم می گذشتند. کاش اون روزا برگردن. این قلب لعنتی هنوز داشت می تپید. این همه انسان تو این دنیای لعنتیه؛ اما فقط یه انسان میشه دنیات. شاید تقصیر من بود. من برای مهیار کافی نبودم. ولی به اندازه کافی براش بودند. این دنیا به من درس بزرگی داد. که به هیچ کس اعتماد نکن حتی سایه خودت!

خیلی سخته.

یه نفر رو این همه دوست داشته باشی و باهش رویا بسازی ولی اون بدون هیچ توضیحی بذاره پره.

پایان